



فریتز لانگ

مهاجر

ترجمه بهرام ری پور

«تبهکاری در جامعه‌ای رواج می‌یابد که وحشت و ترور بر آن حاکم باشد»
وصیت‌نامه دکتر مابوز (فریتز لانگ - ۱۹۳۳)

در آخرین روزهای ماه مارس ۱۹۳۳ من و همسر من تئوفون هاربو که در نوشتن سناریوی فیلمهایی که تا آن زمان ساخته بودم با من همکاری می‌کرد، به دعوت دکتر گوبلز وزیر تبلیغات هیتلر به مجلس ضیافتی که با شرکت اعضای اتحادیه فیلمسازان در هتل کایزرهوف برلین برپا می‌شد، دعوت شدیم. دکتر گوبلز در این ضیافت با همه با مهربانی و تواضع رفتار می‌کرد و در پایان مجلس نطقی ایراد کرد و از فیلم «نسیلونگن» و فیلمهای سایر فیلمسازان آلمانی تجلیل نمود. در انتهای سخنانش جمله‌ای اضافه کرد که مانند دوش آب سردی مرا تکان داد: «متأسفم از اینکه باید در اینجا ممنوعیت نمایش فیلم وصیت‌نامه دکتر مابوز را اعلام کنم!»

از شنیدن این حرف حالم به کلی منقلب شد و هرچه فکر کردم دلیل این ممنوعیت را نمی‌فهمیدم. چند روز بعد دعوتنامه‌ای به دستم رسید که در واقع حکم یک نوع دستور را داشت. طبق آن دعوتنامه باید به ملاقات دکتر گوبلز می‌رفتم. وزارت تبلیغات در میدان بزرگی کنار هتل کایزرهوف قرار داشت و پنجره اتاق گوبلز روبه میدان باز می‌شد. درست کنار ساعت بزرگی که مشخصه آن میدان بود.

روز موعود وقتی خواستم وارد ساختمان وزارت تبلیغات شوم، بک مأمور اس. اس که پشت میزی نشسته بود به من گفت: «اوراق هویت!» بعد از بازرسی اوراق هویت گفت: «از این راهرو بروید به راهرو دوم دست راست بیچید.» وارد راهروی



فریتز لانگ
در حین کارگردانی

که نشان داده بود شدم. دیوارهای سنگی راهرو فضای سرد و غم‌انگیزی ایجاد کرده بود. قدم‌هایم به کندی پیش می‌رفتند. به راهرو دوم که رسیدم، به راست پیچیدم. در آنجا نیز مأمورانی را با اونیفورم نازی و مسلح دیدم. آنها مرا به راهرو دیگری هدایت کردند. سرانجام به مقابل دفتر گوبلز رسیدم. یک مأمور اوراق هویت مرا بازرسی کرد و گفت: «آه، شما آقای لانگ هستید؟ لطفاً صبر کنید!» طبعاً من کاری جز صبر کردن نمی‌توانستم بکنم. چند لحظه بعد درِی باز شد و یک اونیفورم‌پوش دیگر بیرون آمد و به من گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید.» داخل آن اتاق شدم. اتاق بزرگی بود که در انتهای آن مقابل پنجره میز تحریری قرار داشت. پشت میز گوبلز نشسته بود. با دیدن من از جا بلند شد و با لحن بسیار مهربان گفت: «خواهش می‌کنم آقای لانگ، بفرمایید بنشینید.» روی یک صندلی نشستم. قبل از هر چیز امیدوار بودم اجازه نمایش «وصیت‌نامه دکتر مابوز» را بگیرم ولی گوبلز در این مورد کلمه‌ای حرف نزد. وی ضمن صحبت‌هایش گفت که او و پیشوا تصمیم گرفته‌اند سرپرستی سینمای آلمان را به من بسپارند. بعد اضافه کرد: «من و پیشوا، نیلونگن و متروپلیس را دیده‌ایم و به این نتیجه رسیدیم شما کسی هستید که می‌توانید سینمای ناسیونال-سیوسیالیست را



فریتز لانگ

برای ما پایه گذاری کنید.» با شنیدن این حرف عرق سردی بر بدنم نشست. گوبلز توضیح داد که منظور از سینمای ناسیونال-سوسیالیست چه نوع سینمایی است و ما باید فیلمهایی بسازیم که در آنها از فلسفه نازیسم حمایت کنیم. سرانجام بالاخره از «وصیت نامه دکتر مابوز» صحبت کرد و گفت: «در پایان فیلم صحنه‌ای است که از آن خوشم نمی‌آید. در آخر دکتر مابوز نباید دیوانه شود، بلکه باید مردم خشمگین او را از پای در آورند!» وقتی دکتر گوبلز مشغول توضیح دادن بود، از پنجره اتاق چشمم به ساعت بزرگ میدان دوخته شده بود. به خودم می‌گفتم: «باید هرچه زودتر خودت را نجات بدهی!» می‌دانستم که شرایط زندگی در آلمان را نمی‌توانم تحمل کنم. بالاخره ساعت ملاقات به پایان رسید. به گوبلز گفتم: «از اینکه مرا برای پایه‌گذاری سینمای ناسیونال - سوسیالیست انتخاب کرده‌اید، بسیار مفتخر هستم!» وقتی از دفتر وزیر تبلیغات بیرون آمدم نفس راحتی کشیدم. فرصت رفتن به بانک و دریافت پسراندازم را نداشتیم. یکراست رفتم خانه، چمدانم را بستم و گفتم برای بانزده روز می‌روم پاریس. همان شب آلمان را برای همیشه ترک کردم ...

تبعید واقعی من در آمریکا شروع شد. در پاریس وضع فرق می‌کرد. آنجا خیلی‌ها را می‌شناختم. زبان فرانسه را بلد بودم و از نظر فرهنگی مشکلی نداشتم. ولی آمریکا برایم کشوری بیگانه بود. نه مردمش را می‌شناختم نه زبان و فرهنگشان را. مشکل تبعید چیست؟ تغییرات ناگهانی در زندگی حرفه‌ای را می‌شود یک جوری تحمل کرد. مشکل جای دیگری است. من در وین متولد شدم آلمان و به‌خصوص برلین را دوست داشتم. فرهنگ اروپایی در روح من ریشه دوانده بود. چگونه می‌توانستم با فرهنگی ناشناس و غریبه ارتباط برقرار کنم؟ وقتی آدم جوان است خیلی سریع‌تر خود را با شرایط جدید منطبق می‌سازد. ولی من در آن زمان چهل و دو سال داشتم و از نظر سنی در شرایط مناسب تحول روانی و فرهنگی نبودم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم در آمریکا فیلم بسازم باید انگلیسی‌ام را تکمیل کنم. از همان وقت دیگر آلمانی صحبت نکردم و فقط روزنامه‌های انگلیسی‌زبان را خواندم. در آمریکا چیزی کشف کردم که در اروپا کاملاً ناشناس بود: داستانهای مصور که به آنها Comics می‌گفتند. با خواندن این داستانها خیلی چیزها یاد گرفتم. با زبان انگلیسی و به‌خصوص فرهنگ آمریکایی آشنا شدم. هر وقت فرصتی پیدا می‌کردم سوار اتومبیل می‌شدم و از شهری به شهر دیگر می‌رفتم. با آدمهای گوناگون از هر طبقه‌ای صحبت می‌کردم و از وضع زندگی و به‌خصوص عقاید سیاسی‌شان سؤال می‌کردم. به این ترتیب بود که رفته رفته توانستم با زندگی جدیدم کنار بیایم.

من در آمریکا فیلمهای زیادی ساختم که بعضی از آنها موفق هم بودند. دیگر تا بیست و هفت سال بعد به آلمان برنگشتم. وقتی به من پیشنهاد کردند در آنجا فیلمی بسازم، به آلمان برگشتم و با کمال تعجب دیدم زبان آلمانی برایم بیگانه شده است. در آن موقع به یاد شعری از یک شاعر آلمانی افتادم که در مجموعه‌ای به نام «مهاجر» چاپ شده بود. جایی که در پایان یک قطعه می‌گوید: «مهاجر وقتی به خانه‌اش برمی‌گردد، خودش را یک بیگانه حس می‌کند!»

مشکل واقعی تبعید، بیگانه شدن با خویش‌نشدن بود!